

کلاغ پیری تکه پنیری دزدید و روی شاخه درختی نشست.

روباه گرسنه ای که از زیر درخت می گذشت، بوی پنیر شنید، به طمع افتاد و رو به کلاغ گفت: ای وای تو اونجایی، می دانم صدای معرکه ای داری! چه شانسی آوردم. اگر وقتش را داری کمی برای من بخوان.

کلاغ پنیر را کنار خودش روی شاخه گذاشت و گفت: این حرف های مسخره را رها کن اما چون گرسنه نیستم حاضرم مقداری از پنیرم را به تو بدهم.

روباه گفت: ممنونت می شوم، بخصوص که خیلی گرسنه ام، اما من واقعا عاشق صدایت هم هستم. کلاغ گفت: باز که شروع کردی اگر گرسنه ای جای این حرفها دهانت را باز کن، از همین جا یک تکه می اندازم که صاف در دهانت بیفتد. روباه دهانش را باز باز کرد.

کلاغ گفت: بهتر است چشم ببندی که نفهمی تکه بزرگی می خواهم برایت بیندازم یا تکه کوچکی.

روباه گفت: بازیه؟ خیلی خوبه! بهش میگن بسکتبال.

خلاصه ... بعد روباه چشمهایش را بست و دهان را بازتر از پیش کرد و کلاغ فوری پشتش را کرد و فضله ای کرد که صاف در عمق حلق روباه افتاد.

روباه عصبی بالا و پایین پرید و تف کرد: بی شعور، این چی بود؟

کلاغ گفت: کسی که تفاوت صدای خوب و بد را نمی داند، تفاوت پنیر و فضله را هم نباید بفهمد.